

« من چقدر به تو گفتم بیا پیش من و مادرت، حالا تمام راهایی که به روستامون می‌رسه بسته شده منم نمی‌تونم برگردم. اگه زودتر اومده بودی راه‌ها باز بود و ما می‌تونستیم با هم برگردیم. من نمی‌دونم الان که توی این برف و بوران هیچ درسی نیست تو چرا این‌جا موندی! یک نگاهی به دور و بر خودت بنداز کی توی مدرسه مونده؟ فقط خادم بود که اون هم سرش رفت خانه‌اش! ما اگه این‌جا از سرما یخ بزنیم کسی نیست به‌دادمون برسه، بیا! نفت چراغ هم که تموم شد، حالا کرسی‌ام سرد می‌شه و تا صبح ما مٹ چوب خشک می‌شیم! باید لحاف بیش‌تری بیاری. چقدر نماز می‌خونی بسه دیگه، بلند شو بیا زیر لحاف الان یخ می‌زنی!»

پدر مدام حرف می‌زد و همین‌طور که از سرما شکایت می‌کرد لحاف را روی شانه‌هایش می‌کشید.

– تو که می‌خواستی بمونی لااقل بیش‌تر زغال می‌خریدی! حالا ببین این حجره‌های بغلی زغال ندارن؟

و بعد که یادش آمد هیچ کس در مدرسه نیست زیر لب غر زد: «خوب حق هم دارن کی توی این برف و بوران توی مدرسه می‌مونه؟!»

سرما کم‌کم داشت اتاق را پر می‌کرد. نماز را که تمام کردم بلند شدم و منفرجه‌های پنجره را با پارچه‌های کهنه‌ای که داشتم پوشاندم. حالا از درز پنجره سرما وارد اتاق نمی‌شد ولی نه! فایده نداشت گویی سرما از درز دیوارها، از سقف و حتی از زمین زیر پامان به‌داخل هجوم می‌آورد. با اصرارهای مداوم پدر کنار او زیر لحاف خزیدم کرسی هم کم‌کم سرد می‌شد. چندبار نفس عمیق کشیدم و به‌بخاری که از دهانم بیرون می‌آمد نگاه کردم. پدر هم چنان حرف می‌زد.

– پس چرا این‌قدر خودت و مارو اذیت می‌کنی. به اتاق‌های سوت‌و‌کور این‌جا نگاه کن مگه اینا اهل درس و بحث نیستن؟ چرا، ولی به فکر خودتون هم هستن...

دیگر صدایش را به‌وضوح نمی‌شنیدم. پلک‌هایم سنگین شده بود. یک‌باره با صدای بلندی بی‌اختیار چشم‌هایم را باز کردم نفهمیدم چه صدایی بود اهمیت ندادم و دوباره چشم‌هایم را بستم. دوباره صدا بلند شد کسی در مدرسه را محکم می‌کوبید. به‌پدر نگاه کردم خمیازه می‌کشید.

– توی این سرما هم دست‌بردار نیستن.

و بعد درحالی که چینی به‌پیشانی می‌انداخت روبه‌من گفت: «بگیر بخواب خودش می‌ره!» بهترین کار این بود که اهمیت نمی‌دادم، ولی نه، انگار این‌طور نبود. چنان

محکم در را می‌کوبید که تمام مدرسه به‌صدا در آمد.

– یعنی توی این سرما با کی کار داره؟

به‌سختی بلند شدم. پدر غرغرکنان گفت: «توی این برف چه‌جوری می‌خوای تا دم در بری؟» خودم را خوب پوشاندم و به‌طرف در رفتم.

در اتاق را که باز کردم هوای سردی به‌داخل هجوم آورد. سوز سرما صورتم را آزرده و خواب را از سرم گرفت. به‌سختی پایم را در برف فرو بردم و جلو رفتم. انگشتان پایم بی‌حس شده بود. با هر زحمتی بود خودم را پشت در رساندم و گفتم: با چه کسی کار دارید؟ گفت: «شیخ حیدرعلی»

حیدرعلی اسم خودم بود. این‌موقع شب توی این سرما با من چه کار داشت؟ لرزش خفیفی تمام اندام‌هایم را لرزاند. صدایش آشنا نبود. گفتم: خادم در را بسته و رفته. شما فردا صبح تشریف بیاورید. از پشت در بلند گفت: «بیا این چاقو را از بالای در بگیر و در را باز کن!»

او چه کسی بود که می‌دانست در چطور باز می‌شود؟ صدایش به‌هیچ‌کدام از کسانی که می‌شناختم شباهت نداشت ولی باین‌حال بهتر دیدم او را ببینم. چاقو را گرفتم و به‌هر زحمتی که بود در را باز کردم. به‌دلیل انبوه برف‌های جمع‌شده در آن‌جا در به‌سختی باز شد.

مردی که روبه‌رویم ایستاده بود کلاهی به‌سر داشت و شال پشمی‌ای به‌گردن که صورتش را با آن پوشانده بود. با آن که چراغ جلوی در مدرسه خاموش بود اما صورت مرد در روشنایی خاصی می‌درخشید. کمی آن‌طرف‌تر از در به اندازه قامت یک آدم، برف روی هم تلنبار شده بود. نگاهی به‌مرد انداختم هرچه دقت کردم او را به‌یاد نیاوردم، سلامش کردم و جواب شنیدم. در این لحظه باز صدای پدر بلند شد که مرا به‌داخل آمدن می‌خواند. مرد دستش را به‌سویم دراز کرد دستش پر از پول بود. گفت: «این‌ها مال شماست این پول‌ها را بگیر! و به‌پدرت بگو این‌قدر ناراحت نباشد بگو ما بی‌صاحب نیستیم. شما باید اعتقاداتان بیش‌تر از این باشد.»

مات‌ومیهوت سرما را فراموش کردم و خجالت‌زده گفتم: پدرم تقصیر ندارد اتاق سرد است و همه وسایل گرم‌کننده حتی نفت چراغ تمام شده. مرد غریبه گفت: «فردا کسی برای شما زغال می‌آورد. برای امشب هم دوتا شمع گچی روی طاقچه ایوان هست آن‌ها را روشن کنید.»

در آن تاریکی و سرما گرمایی آرام‌بخش تمام وجودم را پر کرد.

مرد برای رفتن عجله داشت. آن‌قدر غرق این فکر بودم که این‌مرد چرا این پول‌ها را به‌من می‌دهد که متوجه نشدم کی خداحافظی کرد و رفت. در را بستم و به‌پول‌ها نگاه کردم. یک‌باره به‌خودم آمدم و خواستم یک‌بار دیگر او را ببینم و دست‌کم اسمش را ببرسم. باعجله در را باز کردم اما دیگر نه او بود و نه روشنی چندلحظه قبل جلوی در. جایش را تاریکی سردی پر کرده بود. یک‌بار دیگر به‌دست‌هایم نگاه کردم و به‌پول‌هایی که آن‌مرد داده بود. صدای پدر باز بلند شد:

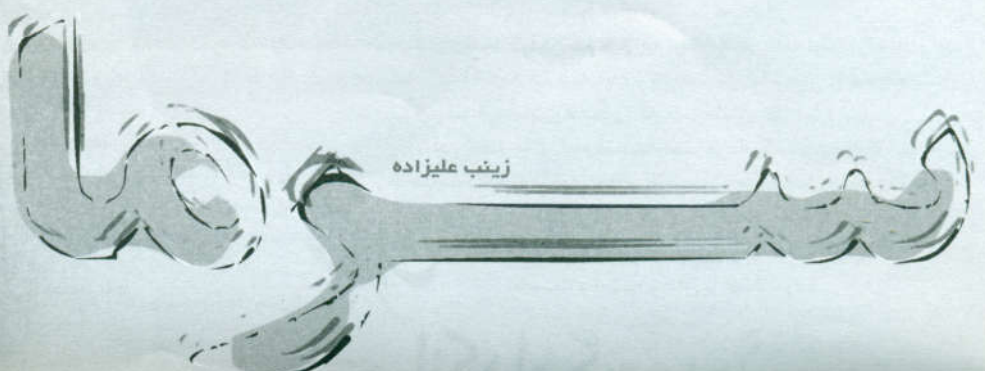
– توی این سرما چی کار می‌کنی؟

حسرت‌زده و با چشمانی خیس به‌داخل اتاق برگشتم. ابتدا روی طاقچه ایوان را نگاه کردم و دو شمع گچی را که مدتی قبل خودم آن‌جا گذاشته و فراموش کرده بودم برداشتم، و بعد آن‌چه را روی داده بود برای پدرم تعریف کردم. پدر خیره به‌من می‌نگریست و سراپا گوش شده بود. به‌گمانم باور کردن حرف‌هایم برایش مشکل بود هنوز صبح نشده بود که برای بار دوم در مدرسه را زدند. یکی از همسایه‌ها برایمان زغال آورد. پدر وقتی زغال‌ها را دید به زحمت از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کرد. به‌بهانه وضوگرفتن او را تنها گذاشتم. به‌محض این‌که پایم به‌حیاط رسید صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

به‌ردپای دیشب خودم روی برف‌ها چشم دوختم. برفی که دوباره شروع به‌باریدن کرده بود، جای پاها را پر می‌کرد.

منبع

برکات حضرت ولی عصر، ص ۱۶۹



زینب علیزاده